

ستاره بلعیده شده

قسمت: ۱۸

مترجم: غزل

ویراستار: سروش

ارائه‌ای از گروه ناولیست.

کانال تلگرامی ما:

@NovelEast



NOVELEAST
ORDER OF REBEL RAVENS

چپتر هجدهم: دعوای گروهی

توی زندان

بعد از خوردن صبحونه، زندانی‌ها شروع کردن یکی یکی به سلول‌هاشون برگشتن. توی اتاق سوم، سمت چپ راهروی جنوبی، چهار تا زندانی به آرومی روی تخت‌هاشون دراز کشیده بودن. یکیشون با صدای آروم گفت: «برادر، موقع صبحونه با ارباب لی حرف زدیم و باهام موافق بود. سه تا از حرفه‌ای هامون رو می‌فرستیم. با دو تا از گوریل‌های ارباب لی که میشه پنج نفر. این جووری، دیگه اون یارو لوفنگ هیچ جوهره نمیتونه از زیرش ربره.»

یکی دیگه‌شون که یک مرد عضلانی بود که تتوی یک سگ سیاه داشت گفت: «ولی من شنیدم این لوفنگ تونسته تنهایی از پس افراد نخبه بربیاد، به نظر کارش خیلی درسته.»

«کربا؟»

دوتای اول با شنیدن این اسم خشک‌شون زد.

مرد تک چشم ادامه داد: «آره. اتفاقا الان کربا هم اینجا زندانیه.»

اولی با خوشحالی گفت: «با کربا دیگه محاله از پس ما بربیاد.» بعد یک لحظه به فکر فرو رفت و پرسید: «ولی خب کربا اصلا چه شکلیه؟ هیچ کدوممون قبلا ندیدیمش.»

مرد یک چشم گفت: «بعد نهار میریم تا با ارباب لی حرف بزنی. امشب با هم میریم و وقت شام بهش حمله میکنیم. سلاح‌هاتون هم یادتون نره.» هر چند سلاح‌هایی که ازش حرف میزد در حد تیغ‌های کوچیک که از مسواک درست شده بودن بود...

با اینکه مدام بازرسی‌های سخت گیرانه تو زندان انجام میشد، ولی با این حال زندان اونقدر بزرگ بود که میشد از زیرش در رفت؛ در حدی که حتی تو یک همچین زندان بزرگی هم قاچاقی تفنگ و اینجور چیزا میاوردن. مهم نیست چقدر یک زندان امن باشه، تا وقتی چند تا آدم اداره‌اش میکنن، همیشه یه راه فراری از قوانین هست! البته آدم‌هایی که تو این زندان هستن خلافاکارهای گنده‌ای نیستن. فقط در حد سلاح‌های شیشه‌ای یا خود ساخته از وسایل زندان بود.

xxxxxx

«عصر به خیر برادر لو.» «عصر به خیر برادر.»

لوفنگ وقتی از سلولسش خارج شد، هر زندانی‌ای که میدید بهش سلام میکرد. داستان دعوی لوفنگ با چهار تا نخبه همه جا پیچیده بود. کل زندان دیگه از قدرتش خبر داشتن. تو سالن غذا خوری که البته فقط به اسم سالن غذاخوریه، در واقع فقط یک لابی که داخلش غذا بین زندانی‌ها پخش می‌شد.

میزهای بلند و نقره‌ای که چندین نفر میتونستن دورشون بشینن.

«همه چی تو زندان خوبه، همه چی به جز غذا.» از اونجایی که لوفنگ از پس تمرین انرژی

ژنتیکی دیشبش براومده بود، کل روز خوشحال بود. سمت پیشخوان رفت و غذایش رو از

زندانبان‌ها گرفت. یک ظرف بود که توش یک چیزی مثل گل بود.

سرش رو نزدیک برد و بوش کرد. بوی سیب زمینی میداد. لوفنگ سرش رو تگون داد و با

خودش گفت: «پس این همون غذای خام معروفه.»

غذایی که به زندانی‌ها میدن در واقع معروفه. بهش اسم غذای خام رو دادن که در واقع بدترین

غذایی هست که میتونی گیر بیاری. اگه بخوای هر روز غذای خام بخوری روزی فقط پنج سنت

پول نیاز داری که فکر کنم خودش نشون میده کیفیت مواد اولیه‌اش چقدر داغونه.

سالن غذاخوری با دیوارهای نقره‌ای، میزهای نقره‌ای، و ظرف غذای نقره‌ای.

زندانی‌ها یکی یکی وارد سالن می‌شدن و ظرف غذایشون رو میگرفتن.

لوفنگ گوشه‌ی یکی از میزها نشست و سرش رو پایین آورد و شروع به خوردن کرد. همون

موقع، یه نوجوون لاغر و عینکی کنارش شروع کرد به فحش دادن. «حتی غذای سگ‌ها و

خوک‌ها هم از این بهتره چه وضعشه.» با اینحال با عصبانیت دو قاشق از غذایی که تو ظرفش

بود خورد.

«باختی، زود باش دو نخ سیگار بهم بده. بدو.»

«چی واسه خودت میگی؟»

توی اون سالن بزرگ غذاخوری، بیشتر از صد زندانی با هم حرف میزدن، که فضای خیلی شلوغ

و درهمی به وجود می‌آورد. دو تا نگهبان با کلاشینکف کنار منطقه توضیح غذا ایستاده بودن و

با خستگی به داخل سالن نگاه میکردن، بعد شروع به خندیدن و خوش و بش کردن. دوربین

امنیتی روی سقف از تک تک حرکاتشون فیلم می‌گرفت.

پنگ

یک مرد یک چشم روی میز سه متری کنار لوفنگ نشست. به لوفنگ هم نگاه کرد و با لبخند

پرسید: ((تو لوفنگی؟))

لوفنگ نگاهی بهش انداخت و گفت: ((شما؟))

مرد تک چشم خندید و گفت: «لانگ.»

یک صدای آروم کنارشون گفت: «اژدهای تک چشم.» اون یه مرد تپل بود و روبروی تک چشم نشسته بود. یک دفعه دو تا مرد عضلانی و قوی هیکل او مدن کنارش نشستند و نگاه سردی به تک چشم کردن. مرد تپل خندید و گفت: «وقتی دیروز رفتیم بیرون، افرادی برادرم رو زدن، مگه نه؟ این یک مشکله، یک مشکل بزرگ. بهم بگو، قراره چطوری این مشکلو حل کنیم؟»
مرد تک چشم چشماش رو چرخوند و گفت: «لی چاقالو، بهتره همین الان از جلو چشمم گمشی. اگه همین الان گورت رو گم نکنی، من رو مقصر ندون وقتی داشتن جسدت رو از اینجا جمع می‌کردن.»

مرد تپل خنده‌ی سردی سرداد و گفت: «اژدهای تک چشم انگار نمیخواه مذاکره کنی. مستقیم میری سراغ دعوا؟»

لوفنگ دو تا قاشق دیگه غذا خورد و از کنار نگاهشون کرد. کنجکاو شده بود. به نظر می‌رسید دو تا از قدرت‌های بزرگ زندان میخوان دعوا کنن.

مرد تک چشم که صبرش در حال لبریز میشدن بود گفت: «اینقدر حرف مفت زن مردک. مذاکره دیگه چیه. اگه اومدی اینجا حرف بزنی میتونی گورت رو گم کنی.»
مرد تپل با صورت خسته و عصبانی داد زد: «به درک انگار همیشه با تو عین آدم رفتار کرد. حمله کنین!»

دو تا مرد گنده‌ی کنارش سریع از جاشون بلند شدن. یکیشون میز دراز رو بلند کرد و پرتش کرد سمت مرد تک چشم، و اون یکی یه لگد بهش زد که مثل رعد و برق بود.
«چطور جرئت میکنی رئیس‌مون رو بزنی؟!»

«داداش بزن بریم!»

و این طوری بود که کل سالن پر از هیاهو شد.

پنگ

یکی از زندانی‌ها یک صندلی برداشت و باهاش دوربین امنیتی رو شکوند. هر دفعه یک دعوی گروهی گنده شروع میشه اولین کاری که میکنن اینه که دوربین رو میشکنن. این طوری پلیس مدرکی نداره و مجبوره همین طوری بین زندانی‌ها یکی رو مقصر ماجرا بکنه.

«آههه!» مرد تک چشم دست‌هاش رو بالا آورد تا جلوی لگدی که بهش زدن رو بگیره ولی از اونجایی که لگد قوی بود چند قدم به عقب پرت شد به طوری که الان دقیقا کنار لوفنگ ایستاده بود.

دو تا مرد گنده سریع افتادن دنبالش.

زیردست‌های مرد تک چشم هم سریع اومدن کنارش و یک دفعه لوفنگ مرکز یک دعوای گنده بود.

«باورم نمیشه گیر یک همچین چیزی افتادم.» تنها کاری که می‌تونست بکنه این بود که از جاش بلند بشه. ترجیح میداد درگیر دعوایی که هیچ ربطی بهش نداره، نشه. همون موقع مرد تپل دوید سمت لوفنگ و یک دفعه یک تیغ از تو آستینش درآورد. مرد تک چشم هم الان یک تیغ تو دستش بود و داشت آماده میشد که باهاش به لوفنگ حمله کنه. لوفنگ یک دفعه احساس خطر کرد. قبل از اینکه بتونه کاری بکنه تو مچش دردی حس کرد، انگار یک چیزی بدنش رو سوراخ کرد. همون موقع مثل یک یوزپلنگ پرید و از میز دور شد.

هاها

دو تا مرد گنده‌ای که از اول کار اونجا بودن بهش حمله‌ور شدن.

لوفنگ که فهمیده بود که جریان از چه قراره و داد زد: «دارین خودتونو به کشتن میدید!» بعد با مشت جلوی لگد هاشون رو گرفت. دو تا مرد گنده که گوریل صداشون میزدن تو دلشون خندیدن. آخه مشت‌های کوچک لوفنگ در برابر قدرت پاهاشون هیچی نیست، برای چی ازش بترسن؟

پنگ پنگ

اول صدای فرود اومدن ضربه و بعدش شکستن استخون اونا اومد. دو تا مرد گنده‌ای که تو دلشون به لوفنگ میخندیدن، الان داشتن از درد زوزه میکشیدن. آنها خودشون و با تمام توان از مشت لوفنگ دور کردن و خوردن به میزی که کمی اون طرفتر بود و افتادن رو زمین. اونقدر خون روی زمین ریخته بود که آدم و شوکه میکرد.

مردهای عضلانی که الان پاشون شکسته بود، روی زمین شروع به فریاد زدن کردن.

«آههههههههه.»

تک چشم و تپل که کمی عقب تر وایساده بودن خشک شون زده بود. تنها چیزی که مرد تک چشم تونست قبل از به صدا دراومدن آلارم زندان بگه این بود: «وات د فاک؟!»

ونگ ونگ ونگ

صدای آلارم بلند شد و همه زندانبان‌ها که داخل اتاق استراحت و جاهای مختلف بودن سریع جمع شدن تا گروه گروه وارد سالن غذاخوری بشن.

لوفنگ به دست و لباسش که خون اونا رو کثیف کرده بود نگاه کرد. او فهمید که آسیب جدی‌ای به دستش نرسیده. راست میگفتن افرادی که تمرین انرژی ژنتیکی انجام میدن نیروی مشت حدودا سه تا چهار هزار کیلوگرم دارن. این یعنی اینکه حتی یک گلوله هم نمیتونه ماهیچه‌هاشون رو سوراخ کنه. تیغه‌ای که مرد تپل باهاش به لوفنگ حمله کرده بود فقط پوستش رو بریده بود و توسط ماهیچه‌هاش متوقف شده بود.

«پس شماها داشتن نقش بازی میکردین که به من حمله کنید.»

لوفنگ با عصبانیت به مرد تک چشم و تپل نگاه کرد که باعث شد رنگ از روشون بره. مرد تک چشم فریاد زد: «همه با هم بهش حمله کنید! الان آسیب دیده.» مرد تپل هم دنباله روش گفت: «همه با هم!» همین طور که داد میزدن و فریاد سر میدادن صندلی و میز بلند کردن تا لوفنگ رو باهاش بزنن. زیردست‌هاشون هم به دنباله‌ی حرف رئیس‌شون دست به کار شدن و همه با هم حمله کردن.

حرکات لوفنگ مثل یه شبح بود. دست‌ها و پاهاش مثل شلاق تو هوا به زندانی‌ها ضربه میزدن. در برابر زندانی‌های معمولی، لوفنگ خیلی محکم ضربه نمیزد. چون در هر حال فقط داشتن از دستوراتی پیروی میکردن که نمیتونستن از زیرش دربرن. ولی دو تا رئیس‌شون، تک چشم و تپل که سعی کردن با تیغ زخمی‌اش کنن لیاقت رحم و بخشش و نداشتن.

بوم

ضربه لوفنگ صندلی رو از وسط نصف کرد و چنان ضربه‌ای به تک چشم وارد کرد که باعث شد تو هوا پرواز کنه.

هرکی بهش حمله میکرد به عقب پرت میشد. صندلی‌ها و میزها میشکستن.

تفاوت خیلی واضح حس میشد!

تفاوت بین یک رزمنده که تمرین ژنتیکی انجام داده و یک زندانی معمولی.

لوفنگ به اطرافش نگاه کرد. بین همه‌ی زندانی‌ها، اون نوجوونی رو دید که کنارش نشسته بود.

نوجوون آروم نگاهش میکرد. یک دفعه دستش رو بلند کرد و با صدای بلند گفت: «تمومش

کنید.»

نوری از داخل هوا رد شد و نوجوون همون موقع جلوی لوفنگ پدیدار شد.

- پایان فصل هجدهم.

@NovelEast